

اسماعیل نوری علا (پیام)

## بازی، بین دو بهار...

در شامگاه یک سه شنبه ی اواسط بهار تهران، و در نیمه راه دهه ی شگفت انگیز 40 ، هنگامی که بیست و سه سال داشتم، به جمع هیئت تحریریه ی مجله ای بنام «بامشاد» پیوستم که تازگی با مدیریت اسماعیل پوروالی به قطع و سبک مجله های آمریکائی «تایم» و «نیوزویک» منتشر شده بود.

و حالا، سی و هفت سال پس از آن شامگاه جوانی، در این صبحگاه بهاری «دنور»، مرکز ایالت «کلرادو» ی آمریکا، تلفن روی میز کارم زنگ می زند. گوشی را بر می دارم و مطابق معمول می گویم: «This is Esmail» و صدائی آشنا می گوید: «پیام جان سلام. من علیرضا نوری زاده هستم.» دلم از شادمانی نامنتظره ای می لرزد. رفیق سی و چند ساله ای ست که هیچگاه از محبتش به من نکاسته و من نیز جز در یکی دو مورد در دلم ملالی از او نداشته ام. می گوید قصد دارد بزودی مجله ی «روزگار نو» ی اسماعیل پوروالی را به قطع و سبک مجله ی «تایم» منتشر کند و از من می خواهد که به جمع نویسندگان آن مجله بپیوندم! و گوشی را که می گذارم دعوت نوری زاده سبب ساز پرواز بی شکیب خاطره است و ذهنم، پشت این میز رویا زده، سفری دراز را به آن شب بهاری که گفتم آغاز می کند.

شبی بود سرخوش و سبک، جوان و بی پروا، آرزومند و مصمم. و مرا دل خانه نشستن نبود. بهار همیشه بی قرارم می کرد. عاصی به کوچه و خیابان زده بودم. در اول غروبش سرکی به کافه نادری کشیده بودم. آن شب قرار نبود که بر و بچه های جمع ما (محمدعلی سپانلو، احمدرضا احمدی، نادر ابراهیمی، مهرداد صمدی، جعفر کوش آبادی، اکبر رادی، غفار حسینی و ... که با نام «گروه طرفه» شناخته می شدند) آنجا باشند. اما می شد در هر گوشه ی کافه نادری به چهره ی آشنائی برخورد. هوا هنوز سرد بود و نادریور، با پالتوی نازک و بلند «ماکزی» و کلاه پوستی پاکستانی اش، سر میزی ایستاده و با منوچهر شیبانی و همسرش مشغول صحبت بود. فروغ فرخزاد، محمود آزاد و سیروس طاهباز با هم نشستند. روایاتی با فرخ تمیمی و محمد نوری مشغول صحبت بود. چند زوج ارمنی در پیست کوچک آن کافه ی تابستانی به آهنگ تانگوی ارکستر اسپانیائی مشغول رقص بودند.

رفتم سراغ میز فرخزاد. کی می توانست باور کند که یک سال و نیم دیگر او از میان ما پر خواهد کشید؟ در سی سالگی پر از زندگی و جوانی بود. طاهباز نخستین نمونه های شماره جدید «آرش» را آورده بود که شعر تازه ای از فروغ هم در آن چاپ شده بود. چگونه

می شد تصور کرد که بیست سالی دیگر آخوندهای به حکومت رسیده گور نیما یوشیج را خواهند شکافت، استخوان های پیرمرد را بیرون خواهند کشید و به یوش خواهند برد تا در صحن حیاط خانه اش دیگر باره دفن شود و طاهباز را هم در زیر پای او بحاک بسپارند؟ باری، فروغ به نظر ما جوان ترها خیلی اهمیت می داد. ما تازه نقد مهرداد صمدی بر کتاب «تولد دیگر» ش را در «جنگ طرفه» چاپ کرده بودیم. نسخه ای از «آرش» را گرفت و به من داد و گفت: «بخوان و بگو که چه فکر می کنی.» و توضیح داد که همگی عازم خانه ی اویند و از من هم خواست که به جمعشان بپیوندم. اما آن شب مرا دل در زیر سقف نشستن نبود. عذر خواستم و از کافه نادری زدم بیرون.

تازه سه سال بود که فرهنگ فرهی شعری از مرا در «نهیب آزادی» اش چاپ کرده بود. نخستین دفتر شعرم هم همان سه سال پیش منتشر شده بود. در «فردوسی» هم (که در همین یک سال پیش از دست دکتر عنایت و سیروس طاهباز به دست عباس پهلوان و دکتر براهنی رسیده بود) شعرهایی چاپ کرده بودم. جمع «طرفه» هم در همین دو سه سال گرد هم آمده بودند که تفصیلش را در کتاب «تئوری شعر» آورده ام. با این همه هنوز احساس می کردم که در حاشیه مانده ام و به هیچ سازمان انتشاراتی و مطبوعاتی تعلق ندارم. دلم می خواست من هم در مجله ای معتبر صفحه ای از آن خود می داشتم و درباره شعر، که آن روزها همه ی زندگی من بود، می نوشتم. سال های انتشار کتاب شعر بود. شاعران نسل پیشتر، گریخته از تنگنای سیاسی دهه 30، در کنار شاعرانی که همان روزها «شاعران موج نو» نام می گرفتند، سخت مشغول چاپ کردن کتاب بودند. و من، که تازه رشته ی زبان انگلیسی دانشکده ادبیات را به پایان برده بودم بسیار مشتاق استفاده از ذخیره ی معنوی هیجان انگیز نقد شعری بودم که در آن دانشکده بدستم افتاده بود.

در خیابان نادری به سمت غرب براه افتادم. تا خیابان قوام السلطنه راه کوتاه بود. سینما ایفل در نبش دو خیابان قد برافراشته بود و در زیر آن «کافه فیروز» قرار داشت که بیشتر ظهرها پاتوق ما بود. عصرها بیشتر می شد از پشت شیشه هایش اخوان ثالث را دید که، دور از چشم «خواجه نیما»، با برخی شاعران کهنه سرا مشغول رد و بدل کردن قافیه است. یا می شد گروهی از چهره های جوانی را دید که قرار بود بعدها نوری زاده در خاطراتش از آنان سخن بگوید. لابد آن شب هم نوری زاده و یارانش در کافه فیروز جمع بودند. اما من آنان را هنوز نمی شناختم و تا آشنائی مان دو سالی راه بود.

از جلوی کافه فیروز رد شدم و در قوام السلطنه به سوی جنوب پیچیدم. همان ابتدای خیابان، در دست راست، «ریویرا» قرار داشت. معمولاً عصرها می شد اسلام کاظمیه را آنجا پیدا کرد، که خوش صحبت و خاطره پرداز بود و بنظر نمی رسید که قرار باشد بیست سالی

بعد در پاریس تریاک بخورد و خودکشی کند. از پشت شیشه داخل کافه را نگاه کردم. فقط یک میز خالی بود. چهره ی آشنائی هم بچشم نمی خورد. رفتم تو و پشت آن میز خالی نشستم، چای سفارش دادم و مشغول خواندن نشریه ی «آرش» شدم.

چند دقیقه بعد صدائی مرا بخود آورد. مرد جوانی بود با چهره ای خندان و دوستانه. می پرسید که آیا می تواند میز را با من شریک شود. سری به تعارف تکان دادم و نشست و روزنامه اش را از جیب بیرون کشید و او هم مشغول خواندن شد. لحظاتی بعد اما هر دو کتاب خواندن را کناری نهاده بودیم و، بی آنکه یکدیگر را بشناسیم، غرقه در گفتگو بودیم. از هوا و زمین و زمان می گفتیم. او بیشتر از من و کنجکاو تر. چند دقیقه ای که گذشت او دستش را بسوی من دراز کرد و گفت: «من ناظریان هستم». من هم اسمم را گفتم و هر دو نتیجه گرفتیم که یکدیگر را نمی شناسیم. از علاقه همامان گفتیم. او از سینما و سیاست می گفت و من از شعر و نقد. هنوز نیم ساعتی از همنشینی ما نگذشته بود که گفت: «قرار است رفیقی که فیلمبردار وزارت فرهنگ و هنر است بیاید تا با هم برای گردش به سر پل تجریش برویم. شما هم اگر بخواهید می توانید با ما بیایید.» فکر هوای تازه ی کوهپایه چنان جانم را تازه کرد که چون آن رفیق از راه رسید بی درنگ براه افتادیم.

در آن شب بهاری بود که ناظریان برایم گفت که سال هاست در مطبوعات کار می کند و اکنون هم دو سه هفته ای می شود که، با سمت سردبیر فرهنگی، به جمع نویسندگان بامشاد پیوسته است. و وقتی دانست که من هم شاعرم، کتابی بچاپ رسانده ام، در جنگی به نام «طرفه» دستی دارم و موضوع مورد علاقه ام نقد شعر است، لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «تو اسماعیل پوروالی را دیده ای؟» گفتم: «نه.» گفت: «اگر مطلبی آماده داری آنرا فردا به دفتر بامشاد بیاور و اگر پوروالی کارت را پسندید تو هم می توانی به هیئت تحریریه بیبوندی و صفحات نقد شعر را اداره کنی.»

شاء الله ناظریان عصر فردای آن شب در دفتر مجله بامشاد مرا به پوروالی معرفی کرد. پوروالی جلد و چابک بود و سخت خنده رو. انگاری که در هوا معلق باشد، با سری در ابرها و دلی در بیکرانگی امید. نگاهی به مطلب من کرد و آن را بدست ناظریان داد و گفت: «من چه نظری می توانم بدهم؟ خودت بخوان و تصمیم بگیر.» و اینگونه بود که من برای نخستین بار عضو هیئت تحریریه ی یک نشریه ی معتبر شدم و کار نویسندگی ام را شروع کردم.

حالا سی و هفت سال از آن شب گذشته است. فروغ و نادرپور و طاهباز و کاظمیه و غفار در خاک خفته اند. شنیده ام که نادر ابراهیمی سخت مریض است. مهرداد صمدی و یدالله رویائی در پاریس اند. سپانلو و احمدی را در تهران بعنوان شاعران «نسل پیش» می

شناسند. و من، در آمریکا، گهگاه ناظرین را روی صفحه ی تلویزیون های پخش شونده از لوس آنجلس می بینم که هنوز همان چهره ی صمیمی را حفظ کرده است، با معدودی چین و چروک که چندان گواه گذشت این همه سال نیستند. پوروالی را بیش از سی سال است که ندیده ام اما دیده ام که او را اکنون پیر مطبوعات می خوانند.

می بینید که ما همه با هم پیر شده ایم. اما می بینم که کار مطبوعاتی هنوز شور و حال جوانی دارد. و صدای نوری زاده همانقدر جوان و ذوق زده است که سی و پنج سال پیش بود، وقتی بدفتر فردوسی آمد تا نخستین کارهایش را بدست عباس پهلوان بسپارد. و باز بازی شروع شده است. پوروالی مدیر است و نوری زاده سردبیر. قرار است مجله به قطع و سبک نشریه ی «تایم» باشد، و قرار است من هم هر از چند گاه در آن مطلبی داشته باشم.

بازی جوانی و میانسالی و پیرانه سری؛ بازی بزرگ عمری که در کلمات و گزارش ها و کاغذها گذشته است؛ بازی بهارانه ای که گرچه پیرمان می کند اما خود سر خزانی شدن ندارد.